

انسان ۶ شناخت و مرگ

امیدوار عالی محمودی
عضو هیات علمی دانشگاه آزاد - ایزده

وقتی که از اراده‌ی فعال سخن می‌گوییم، مراد، ذات و جوهر کلی است که جنباننده و مصدر جنبش‌ها و پیش‌هاست، این جنبش و کشمکش ناگزیر که بودن بی‌اراده‌ی ما را در تقدیر دارد، هیچ ارتباطی با سنجیدگی، شناخت و خواست و انتظار ما ندارد، ما بود و سرآغاز خود را از همین اراده‌ی فعال بی‌چرا داریم و اصولاً هرچه هست ناگزیر به بودن است و بودن یعنی کشمکش، کنش و واکنش بین ذرات پدیده‌ها، مادامی که زنجیره‌ی ذرات سنگ، آب، درخت، نور و... حاصل اراده‌ی ناپیدا و نادریافتی هستند، وجود دارند. روزی که زنجیره‌ی متعین (نه اراده) از هم بگسلد، باز هم حلقه‌ها و نیم حلقه‌ها و ربع حلقه‌ها و همین‌طور در تفکیکی بی‌انتهای بی‌پایان هستی ادامه دارد و تازه روزی که نیست شوند، هستی تکامل می‌یابد، یعنی در هستی نیستی هم که چیزیست راه می‌یابد و این مفهوم کامل‌تر شدن اراده و خواستی که برای ما گنگ است می‌باشد.

این بقاها از فناها یافتی از فنایش رو چرا برتافتی؟!^۳
امر و اراده‌ی که تغییر در معنی تکمیل هستی را جریان می‌دهد، لطف ناپیدا و خجسته‌بی‌ست که باد و بود ما را فراهم می‌آورد، دانستن این حقیقت، انسان را بر زندگی و مرگ برانگیخته و مبعوث می‌کند. زندگی و مرگی که ره‌آورد و بازتاب کشمکش است.

«زندگی نخستین صورتیست که در آن، جوهر به گونه‌ی شناسا تصور می‌شود... [و نیز] نخستین الگوی واقعی اضداد و از همین روی نخستین تجسم دیالکتیک است.»^۴

این جهان جنگ است کل چون بنگری

ذره ذره هم‌چون دین با کافری

این عناصر زین سخن قائم بود

در عناصر درنگر تا حل شود

پس بنای خلق بر اضداد بود

لاجرم ما جنگی‌ایم از ضر و سود

کیفیت انسان و زندگی در پرتو مرگ

مرگ فراخوان و استجابتی گنگ است، آهنگ لحظه‌ی بی‌ست که بلوغ و تعالی زندگی را گزارش می‌دهد. انکار زندگی نیست، اثبات آن است، معرفتیست که به اقناع خاطرهای جمعی بشر برمی‌خیزد، اقناعی که بسط فرازمانی شادی و امیدواری را اشارت و بشارت می‌دهد. این معنی و گزاره شورانگیز از مرگ، ریشه در زندگی دارد، یعنی آن‌که مرگ

□ «کی ای مزدا به همراهی شادی خرسندی فرا می‌رسد؟!»^۱
انسان، شناخت و مرگ تثلیثی خجسته و تعریفی دیرآشنا هستند که زندگی و تاریخ بودن را رنگ و راه می‌دهند، انسان زاده‌بی‌ست که در پرتو شناخت، مرگ و حیات را برمی‌گزیند و با التفات به این گزینه‌ها، معنا و بها می‌یابد، هرچه ژرفایی شناخت او از چرایی مردن عمیق‌تر باشد، معنا و بهای او ریشه‌دارتر و نمود انسانی و او سایه‌دارتر خواهد بود. برای کشف و رهیافت به مساحتی از حقیقت ارزش انسان‌ها، باید شناخته‌ها، دلبستگی‌ها و دل‌خستگی‌های او را رد گرفت. کیفیت انسان به‌عنوان محور انکارناپذیر زندگی مدیون شناخت او از امکانات و ضرورت‌های زیستیست. مثلاً شناخت امکاناتی چون اخلاق توان جسمی، توان تصمیم درست، دانایی و خرد و... و ضرورت چه‌گونه‌ی کاربست این داشته‌ها از عمده‌ترین معیارهای کیفیت انسان می‌باشند. انسان در کیفیت عالی و زندگی در حقیقت بارآور خود، در شناخت و به‌کارگیری درست امکانات و ضرورت‌ها تبلور می‌یابد، این گزارش از انسان و زندگی که در پرتو شناخت و دانایی چهره می‌نمایاند. روشن می‌کند که فضیلت، حقیقت زیستن در داناییست. سقراط با تاکید بر همین انتظار و تعریف از انسان است که می‌گوید: «زندگی نسنجیده ارزش زیستن ندارد.»^۲

پس آن رفتار و سلوک، زندگی در معنی حقیقی تعریف می‌شود که سنجیده تدارک دیده آید، این فرآیند سنجیدگی و خردورزی که رونوشت خرد اعظمیست که واگویی نازنین آن در طبیعت و از زبان نامیرای کنش و واکنش پدیده‌ها شنیده می‌شود، باید به نمود راستی در زمین و بر افتادن بدی، دروغ منجر شود. در این صورت است که می‌توان باورمند و امیدوار بود که انسان با شناخت، حقیقت زندگی را دریافته و بدان عمل کرده است.

خاستگاه عمل انسان در همین دنیاست و کیفیت عمل هر انسانی دامنه‌ی ادامه و بود او را تعیین می‌کند یا عمل او بر معیار نسنجیده است که ناگزیر بلندای بودن او خمیازه‌وار و کوتاه خواهد بود یا عمل او با شناختی از رسالت راستین بودن شکل یافته که تماشای کیفیت و ادامه‌ی او چشم‌اندازی، بس زیبا و دل‌انگیز است.

در پرداخت به موضوع بودن یا نبودن و بلوغ فرصتی که آن‌را زندگی می‌نامیم، لازم است یادآور شود که همه‌ی پدیده‌ها به‌حکم شدن و امر برای بودن، کشمکشی ناگزیر را در ذات و ماهیت خود می‌پذیرند و اصولاً معنی یافتگی پدیده‌ها و دوام و قوام هستی متعین به خجستگی همین اراده و قدرت انکارناپذیر است.

در مفهوم تکاملی و معرفت اقماعی خود، بازتاب روشن چرایی زیستن است، انسان‌ها برای مرگ زندگی نمی‌کنند، اما اگر لازم آید برای زندگی می‌میرند. زیستن سزاواری که به مرگ رهایی بخش بیانجامد، تکامل است. مردن از همه‌ی پلیدی‌ها و رستن از همه‌ی تعلقات و وابستگی‌ها، مرگ خودانگیخته و آگاهانه‌ی است که رستن و زیستن ارجمند انسان در پرتو آن امکان می‌یابد، آن‌جا که عشق شورآفرینی می‌کند، مرگ و حیات به یگانگی می‌رسند و این اتحاد، سرآغاز انسان و سرآغاز واقعی اوست. چرا که در حقیقت عشق تافته‌ی جدا بافته از عقل نیست بلکه تکامل، بلوغ و سرشاری عقل با نوشایی از چشمه‌ی روشن شناخت ممکن می‌شود، و فریبگی عقل را در شناسنامه‌ی جدید نام‌گذاری می‌کنند و این بالا بلند عشوه‌گر را عشق می‌خوانند، عشق کمال عقل است و یقیناً بی‌بنیاد خرد و عقل، حیات، عشق، زایش و زهش نمی‌یابد.

کودک در پشت پدر و بعد در زهدان مادر بی‌بهره‌ی خرد، سرگردانی میان خدا و خاک است و چون زاده آید، فرصت‌گزینش یکی را می‌یابد، و بدین‌گونه خاک، سرآغاز مرگ در دو سویه‌ی شایست و ناشایست می‌تواند باشد، با زادن، مکاشفه‌ی خرد است که راه‌نماینده و رهبرنده به فراز یا فرودبودن است، رفتن و پی سپردن راهی که فرجام و انجام آن بندگی و بردگی و به‌دست آوردن دروغ و آز باشد، مرگ در معنای بد و زیستن ناسزاوار است، اما پی‌سپاری راهی که فرجام آن نمود خجسته‌ی خرد، عشق و دانایی‌ست، مرگی سزاوار و حقیقت راستین زیستن است که شادا بود و نمود آن.

پدیده‌های هستی در سلوک و رفتاری دیگر نیز مرگ را می‌پذیرند، به بیانی دیگر مرگ آن‌ها را فرامی‌خوانند، در این رهیافت و تعریف، مرگ بازتاب و یادافره هراس از آن است و به اجبار به زندگی پدیده‌های هستی پا می‌کشد و آن‌ها را از بود واقعی خود تهی می‌کند. مرگ جان‌ستان و تهی‌گر آدمی و آل‌آلوده‌ی او و زیندگان شکل بافته از خور و خواب بام و شام نیست، بلکه دیگر پدیده‌های هستی نیز این‌گزنده‌گشونده را در جان خود منتظرند، چرا که امکان و ضرورت مرگ همه در چیرگی از و آزمندی انسان و کشف او برای فرار از روایت حقیقت، نمودی انکارناپذیر دارد.

زبان، عشق، زندگی، هنر، داد، جنگ، فریاد، حکومت و... همه در بحران چیرگی از، می‌میرند؛ چرا که اراده و عزم انسان آلوده و تاریک در ابزار استفاده‌کردن از همه‌چیز ماهیت ذاتی و کارکرد ارزشی، آن‌ها را تغییر می‌دهد، تغییری که تعریف است و تهی‌شدنی که دقیقاً مرگ است و در آن ظرافت معنی انباشت از مظاهر ناهمگون و علایق بازدارنده از پویه‌ی رستگاری نهفته است.

وقتی که هنر از رسالت واقعی خود تهی شود، مرگ را به سرنوشت خود فراخوانده به انکار خود برخاسته است. عشق نیز اگر در پوستین و قبای بی‌اندامی گنجانده شود، از ذات دل‌انگیز خود که عالی‌ترین بسامد شورآفرینی آن رهایی‌ست، تهی می‌گردد و می‌میرد؛ بی‌آن‌که رستاخیزی بر آن منتظر باشد.

دانش، خرد، اخلاق و هر آن‌چه فضیلت است نیز از این سیر و هجمه‌ی مرگ‌آور مصون و محفوظ نیستند، اگر تغییر و تحریف در

ارزش‌ها تعریفی بگیرد و عریان با بیک و اندام تازه یافته و خودظهور یابد، تکلیف روشن است. هر طالبی که مطلوب خود را در وارونگی و تحریف و دروغ می‌جوید، بر این بستر و با این فضای تازه درمی‌آمیزد و از برکات ناشایست آن بهره‌مند می‌شود و آن‌کس که جوینده‌ی فضا و بستری حقیقی و بی‌دروغ است، راه خود را برای رسیدن به مطلوب از اینان جدا می‌کند، اما اضطراب و اشکال کار در این است که این تغییر انکار می‌شود و تلبیس، بینش را در کشف حقیقت فریب می‌دهد و همه‌ی راز تاریکی جهان و نمود ویرانی، در همین کتمان حقیقت است، به‌راستی انسان‌ها از حقیقت بی‌تحریف با اصالت راستین خود چه زیانی دیده‌اند که سود خود را در تغییر و تحریف آن می‌جویند؟

و آیا اعتناقی بی‌حجاب آن خوش‌تر از با لُبس شعر و ؟ نیست؟!
حقیقت این است که هیچ سود و ارجی در این رفتار و همبستگی نیست، اما از آن‌جا که ابتدا «انسان» و «سود» از تعریف واقعی خود تهی شده‌اند و تحریف پذیرفته‌اند این فرصت و بینش، زاده می‌شود. آن‌چه انسان امروز باید به بازیافت آن اجتهاد کند، معنا و تعریف «سود» برای «خود» است.

«سود» برخاستن و پیدا شدن اراده‌ی متکی بر اشراقی آگاهانه است تا حقیقت سزاوار انسان را که کوزه‌ی بی‌ست خالی، کشف کند و حقیقت «سود» را که پُرشدن کوزه است دریابد و دُر یابد.

بمیرید، بمیرید از این عشق بمیرید

از این عشق چو مُردید همه روح پذیرید

کیفیت انسان در پرتو فرهنگ

امروزه آدمی، سخت خود را گرفتار خاک کرده است و این کرانه‌ی بی‌کرامت را برگزیده تا با تحریف امکانات آن، هول و هلای درون را فراموش کند، این خلیفه‌ی ناخلف ذوق انس ازل را از مذاق جان و دل زدوده است و نگاهش پرتگاه هراس‌آوری شده است که ایمان را از بلندای آن افکنده است.

انسان در مرتبتی که خود را بی‌وادیعت بیابد و حجاب هزار لایه بر گنجینه‌ی «نَفْحَة فیه من روحی» بیافکند، تنها بر استعداد و مساحتی از حقایق نائل می‌شود که در ظرف حواس ظاهری می‌گنجد و با؟ در پرتو عین‌الیقین پُرخطا، فرصت نفس کشیدن و زیستن در روشن‌ان حق‌الیقین بارآور را از دست می‌دهد.

سیر در کثرات با جهاد حواس ظاهری و تماشای مظاهر حقیقت و صدور حکم، بر کیفیت و چپستی آن و غفلت از وحدت وجود و باطن حقیقت و محروماندن از تماشای حقیقت عریان، انسان را از تعریف ارجمند خود دور می‌کند و این‌جاست که انسان در کج‌راهه‌ی خودمحوری پا می‌نهد و خود را خدایی می‌پندارد که جهان و جهانیان را به چشم قربانی می‌بیند که بلاگردان اویند و با تزریق افیون تلبیس در جان روشن حقیقت و اسارت آن، به گمان خسته‌ی خود، دقیقه‌ای مرگ را از خاطر رانده و سود را به حیات، فرا خوانده است.

اگر خاطره‌ی دل‌پذیر «بوی جوی مولیان» کاروان کش قافله‌ی زاد و ذریه آدمی باشد، می‌توان شب هراس را پس پشت نهاد و شوق خاک را با افلاک درآمیزد.

پویه و التهاب جان‌گداز و خجسته‌ی وارستگی که بر خرد اعظم شناسانید، تاریخ و فرهنگ انسان را اعتبار می‌بخشد، تاریخ و فرهنگی که از تپش دقیقه‌های زاینده‌ی آن رنج و امید پیکره می‌بندد. فرهنگ فرازی بس بلند از تاریخ زندگی است که اجر صبر و پاداش فرزندی است. انسان به اقبال و پشتوانه‌ی فرهنگ و هنر، به بازیافت بریده‌های روح و رویای ویران‌شده‌ی خود برمی‌خیزد و می‌کوشد تا با ترمیم شکست‌ها و شکسته‌ها خود را کامل کند. این کوشش فشرده که آهنگ اراده‌ی آگاه برای فراخوان و جست‌وجو نیمه‌ی گم‌شده و فرصت به تاخیر افتاده‌ی زندگی است، کیفیت انسان در پرتو فرهنگ است. همان‌گونه که مرگ، زندگی، سود و انسان، امکان دوگانگی در زهش، بانمود فراز یا فراد دارند، فرهنگ و هنر نیز از این امکان بی‌بهره نیستند.

فرهنگ در خاصیت بی‌تحریف خود، زاینده‌ی امیدواری و سازندگی است و هم‌او در پوشش و پوشان محض، سرایی نازا و فرصتی سوزنده است. اگرچه فرهنگ و هنر همواره مظلوم‌ترین قربانیان تلبیس بوده‌اند و بسیار در اسارت گریسته و به کفایه زیسته‌اند، با این همه راستین‌ترین هنگامه‌ی که می‌توانند زندگی و انسان را توسعه دهند، فرهنگ باید بسازد و بسوزاند، فرهنگی که نسازد و نسوزاند سراب آتش است، پدیده‌ی بی‌تهدی که ناگزیر از بود ارزشمند خود که همانا خواجگی جهان است، به بندگی و بردگی افتاده است.

ایمان و انتظار توسعه و بالیدن و پرورش دادن از پدیده‌ی دربند را چه می‌توان دانست؟ وقتی که فرهنگ جان نداشتی باشد، نتواند راه برود، نتواند فریاد بزند، نتواند شکوه‌اش را بلند تقریر کند و نتواند شوق و هراس را در چشم دل تماشاگران خود بنشاند، تعریف نمی‌پذیرد و یقین توسعه‌ی پدیده‌ی بی‌حجم و بی‌بعد و بی‌تعریف امکان و ضرورت نمی‌یابد.

هر آن‌چه بندگی و بردگی را به ارمغان می‌آورد، فرهنگ در حقیقت مرده‌ی خویش است، پس توسعه‌ی فرهنگ، فراخوان خدا به زندگی، کشف کرامت انسان و توسعه و ارج آن است. انسان اگر در وزن و ارج کاسته شده و تحقیر شده‌ی خود سیر کند، فرهنگ توسعه نمی‌یابد. آن‌هایی که در پی توسعه‌ی فرهنگ هستند، ابتدا باید انسان را نجات بدهند، انسانی که نامراد در تعریفی نسنجیده و ننوشته و سلوکی ناسزاوار، نفس می‌کشند و می‌میرد.

در جان انسان ودیعتی است که ارجمندترین داشته و شناسنامه‌ی اوست و بر مبنای این نهاد و نهاده بها می‌یابد. ارزش انسان به یافته‌های او نیست، بلکه شناخت اوست. به فرموده‌ی پیر هرات و حیرت: «یک ذره شناخت به از دو عالم یافت»^۶.

در جهانی که فرهنگ مرده، ابزار فشنگی بعضی‌هاست، جویندگان راستین آن‌چه را که می‌خواهند نمی‌یابند و آن‌چه را که می‌یابند نمی‌خواهند، چرا که در این کرانه‌ی بی‌کرامت مرگ در جان لطیف فرهنگ تهی‌گری می‌کند.

شناخت چرایی زیستن و چرایی مردن، کم‌ترین حق و کرامت انسان است، اگر فرصتی فراهم آید تا انسان، به خویش بازگشتی صادقانه داشته باشد و در بسط این فرصت مکاشفه، حکم از آن حکیمان باشد، فرهنگ

زاده می‌شود و جمعی‌کردن این بازگشت و معراج ارجمند توسعه‌ی فرهنگی است.

انسان امروز پیش از نیاز به اکسیژن و نور نیازمند دلیل برای دویدن است، او نمی‌دود تا به مقصد برسد؛ بلکه می‌دود تا از کانون هول خودساخته بگریزد و در این شتاب بی‌خود، آن‌چه قربانی می‌شود، زندگی و فراغت خردمندانه است. فراغتی که می‌تواند در بالش و پرورش انسان موثر باشد، رواج دویدن از هراس خودآفرید به‌جای نشستن و ریزشیدن در چرایی و چه‌گونگی بودن و زیستن، زبان سنگینی است که بر پیکره‌ی فرهنگ به‌عنوان استعدادی سازنده فرود می‌آید.

انسان‌ها برای فرار از رنج مرگ تدریجی خویش که امکان آن در چیرگی از و نادانی است، پویه‌ی ست دردمندان از سر نامیدی که البته راه به‌جایی نمی‌برد.

از این راز جان تو آگاه نیست بدین پرده اندر تو را راه نیست تا در آرزو رفته فراز به کس برنشد این در راز باز^۷ انسان در پرتو فرهنگ مرگ و زندگی پدیده‌ی بسیار رها و مسوول است. مسوولیت او زیستن و قرار گرفتن در تعریف راستین خویش است. رسالت خلیفگی یا نه رسالت و وظیفه‌ی به‌کارگیری و بهینه استفاده کردن از توان خداداد که عالی‌ترین آن اندیشیدن و به‌گزینی است تا زیستن را به بهزیستن توسعه دهد و رهایی او نیز کوششی برای رسیدن به جایگاه واقعی خود است، یعنی انسان می‌تواند گزینش کند که خوب زندگی کند و خوب بمیرد و یا برعکس. بلوغ این دو گزینه که یگانه‌اند به عنایت «شناخت» ممکن می‌شود. شناخت اصالت خود، رسالت خود، آمدن خود، رفتن خود، دیگران خود، خود خود و خدای خود، این رویکرد یقیناً مستلزم رهایی از هرگونه بندگی و بستگی محدودکننده و کشنده است. بندگی که اراده‌ی خوداندیشی و خودزیستی را درهم می‌شکند واز انسان ابزاری برای برآورد باور و تصمیم دیگران می‌سازد. انسان توانا و ارزشمند باید زهره و قدرت انکار کلیشه‌ها و قالب‌هایی که مقبره‌های بزرگ خانوادگی را می‌مانند در خود پرورش بدهد و پس از شناخت به یافته‌های خود اعتراف کند و احترام بگذارد و از بابت آن، هر آن‌چه دارد هزینه کند.

گسترش و تاکید بر فرهنگ خواجگی ضمن آن‌که پاس‌داشت زندگی است، زاینده‌ی فرهنگ سروری و منش برتر است، جهان در رویای انسان‌های بزرگ، زیستگاه سروران و ایوان خواجگان است، در این بارگاه، بندگی و بردگی شایسته نیست، چرا که رفتن در صراط سرسپردگی ابتذال نوع بشر را در تقدیر دارد و آن‌کس که بهای خویش و خویشان را بداند، اشاراتی به این رهپویی ندارد. ■

منابع

۱- به نقل از اوستا، برگرفته از کتاب شهر زیبای افلاطون و شاهی آرمانی در ایران باستان، فتح‌الله مجتبیایی، ص ۱۳۳. ۲- تاریخ فلسفه، ویل دورانت، ترجمه‌ی عباس زریاب خوبی، چاپ دهم، ۱۳۷۱. ۳- مثنوی، به کوشش رینولد نیگلن، چاپ مولا. ۴- خرد و انقلاب هربرت مارکوزه، ترجمه‌ی محسن ثلاثی، نشر قطره، ۱۳۶۷، ص ۱۶۷. ۵- برگرفته از این بیت مولانا: گفت لبش گرچه شعر و ششتر است / اعتناق بی‌حجابش خوش‌تر است. ۶- سخنان پیرهرات، خواجه عبدالله انصاری، به کوشش محمدجواد شریعت، جیبی، ۱۳۸۲، ص ۷۰. ۷- کلیه‌ی ابیات برگرفته از شاهنامه‌ی فردوسی، چاپ براساس چاپ مسکو، نشر قطره، ۱۳۷۹.